



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۷۴

خواجه چرا کرده‌ای روی تو بر ما ترش  
زین شکرستان برو هست کس این جا ترش

در شکرستان دل قند بود هم خجل  
تو ز کجا آمدی ابرو و سیما ترش

بر فلک آن طوطیان جمله شکر می‌خورند  
گر نپری بر فلک منگر بالا ترش

رستم میدان فکر پیش عروسان بکر  
هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش

هر کی خورد می صبح روز بود شیرگیر  
هر کی خورد دوغ هست امشب و فردا ترش

مؤمن و ایمان و دین ذوق و حلاوت بود  
تو به کجا دیده‌ای طبله حلوا ترش

این ترشی‌ها همه پیش تو زان جمع شد  
جنس رود سوی جنس ترش رود با ترش

والله هر میوه‌ای کو نپزد ز آفتاب  
گر چه بود نیشکر نبود الا ترش

سوزش خورشید عشق صبر بود صبر کن  
روز دو سه صبر به مذهب تو با ترش

هر کی ترش بینیش دانک ز آتش گریخت  
غوره که در سایه ماند هست سر و پا ترش

دعوه دل کرده‌ای وعده وفا کن مباش  
در صف دعوی چو شیر وقت تقاضا ترش

بنگر در مصطفی چونک ترش شد دمی  
کرده عتابش عبس خواند مر او را ترش

خامش و تهمت منه خواجه ترش نیست لیک  
گه گه قاصد کند مردم دانا ترش

او چو شکر بوده است دل ز شکر پر ولیک  
در ادب کودکان باشد لالا ترش

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۱۴۳۰

هر که او بی سر بجنبد دم بود  
جنبشش چون جنبش کزدم بود

کزرو و شب کور و زشت و زهرناک  
پیشه او خستن اجسام پاک

سر بکوب آن را که سرش این بود  
خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست آن سر کوفتن  
تا رهد جانریزه‌اش زان شومتن

واستان آن دست دیوانه سلاح  
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نه ببند  
دست او را ورنه آرد صد گزند

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۷۲۳

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای  
زانک مردن اصل بد ناورده‌ای

تا نمیری نیست جان کندن تمام  
بی‌کمال نردبان نایی به بام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود  
بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود  
آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر  
تا بننهی اندرو من الاخیر

من آخر اصل دان کو طارقست  
کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود  
کشتی هش چونک مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز  
مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان  
دانک پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی در هم شکن  
زانک پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی  
عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیده‌ای  
در قتال خویش بر جوشیده‌ای

همچو آن شیری که در چه شد فرو  
عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بی‌شکی  
تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست  
اندرین نشات دمی بی‌دام نیست

بی‌حجابت باید آن ای ذو لباب  
مرگ را بگزین و بر دران حجاب

نه چنان مرگی که در گوری روی  
مرگ تبدیلی که در نوری روی